

دیگر چیزی به پایان ماه مبارک رمضان امسال نمانده است. روزهای گرم و گاه سوزان و ساعات طولانی، روزه داری امسال را حال و هوای دیگری بخشید. خوشا آنان که دل و جان خویش را در این کوره آبدیده کردند و به قدر همت خود از این خوان نعمت خوشه چیدند.

برخی کم طاقتان همچون من نیز گاهی نالیدند و غر زدند که این دیگر چه گرمای جانفرسایی است!اما اگر بدانی فرزندان خمینی در روزهای آتش و حماسه، رمضان هارا چگونه گذراندند، نگاه عرق نشرم بر پیشانی ات خواهد شنست و از روزه دار خواندن خود خجالت زده می شوی... رزمندگان که در بیابان های سوزان جنوب و با کمترین امکانات، مهمان خدا بودند و اسیرانی که در اردوگاه های رژیم بعث، در اوج غربت و مظلومیت، زیر شکنجه نیز دست از آسمان نمی کشیدند.

عمق این دریای معرفت، بسیار بیشتر از قد ماست اما به سراغ چند نفری از این مهمانان عزیز خدارفتیم تا جرعه ای بفشانیم بر تشنگی ماو شما.

برادر! روزه هایت قبول نیست!

حاج «عباس سرخیلی» سردار بسیجی و فرمانده خوزستانی از آن روزها می گوید: در آبادان چون ما بومی منطقه بودیم باید حتماً روزه می گرفتیم شرایط هوا هم در تیر و مرداد خیلی گرم و روزه داری واقعاً سخت بود.

به یاد دارم یکی از همزمان ما که اهل بوشهر و معلم بود، دستپخت خیلی خوبی داشت یک روز که برای افطار تهیه می دیدیم تصمیم گرفتیم که تنوعی در غذا دهیم چرا که غذاهایی که به جبهه می آمد خیلی یکنواخت بود.

از آنجا که در بین جنوبی ها قلیه ماهی غذای معروف و پرطرفداری است تصمیم گرفتیم که قلیه ماهی درست کنیم. به رودخانه رفته و ماهی گرفتیم. قلیه ماهی معمولاً تمر هندی می خواست. گفتیم تمر را چه کنیم که این دوست اسپریمان گفت از لیموهای که برای غذاهاست استفاده می کنیم و با سالیلی که در اختیار داشت قلیه ماهی خوشمزه ای درست کرد و آن روز سفره افطار متفاوتی چیدیم.

بعد از گذشت سالها شرایط روزه گرفتن تغییر کرد. وقتی آبادان را از محاصره نجات دادیم جبهه به مناطق دورتری چون شلمچه تا کوشک منتقل شد. روزه داری نیز سخت تر شد چون باید قصد ۱۰ روزه کرده و در یک موقعیتی می ماندیم و این برای ما که مسئولیت داشته و مدام در تردد بودیم امکان پذیر نبود. هرچند که حکم شرعی رزخته و می شد که روزه نگیریم اما انگار دلمان نمی آمد. بچه های رشته همه زیر چادرها در گرمای شدید روزه می گرفتند لذا ما نیز برای آنکه بتوانیم روزه بگیریم با برادران دیگر تیپ۷۲ محرم که بیشتر از بچه های آبادان و خرمشهر بودند قبل از آنان ظهر به آبادان رفته و پس از نماز برمی شگستیم تا بتوانیم اسماک کنیم . در همین حال و هوا، روزی جلسه مهمی داشتیم که از قضا جلسه طولانی شد و اذان را گفتند و من آن روز نتوانستم به آبادان برگشته و نماز را آنجا بخوانم دوستان همگی گفتند بخور، بخورا! گفتم چه بخورم؟!

گفتند: روزه را بخور. ظاهراً همه متوجه شده بودند که بنده روزه هستم.

خاطره دیگر هم اینکه اواخر جنگ بود در یک ماه رمضان من فقط توانستم ۱۷ روز را روزه بگیرم. فرماندهان دیگر شاید از من هم کمتر روزه گرفتند چون در شرایطی که ما بودیم نمی شد روزه گرفت. رزمندگان دیگر می توانستند در ماه مبارک رمضان مرخصی گرفته به شهر خود برگردند یا در جایی بمانند و قصد کرده و روزه خود را بگیرند اما ما چون همه ایام سال را در جبهه بودیم و کارمان تردد به منطقه بود بود برای ما روزه گرفتن سخت تر می شد.سال‌های بعد دنبال حکمی از مراجع تقلید بودیم تا بتوانیم روزه خود را بگیریم یک بار که با فرماندهان سپاه صحبت می کردیم به این نتیجه رسیدیم که ما مانند دوره‌گردها هستیم! در این صورت حکمی است که می‌توانیم در هر شرایطی روزه بگیریم، بچه ها شک داشتند و گفتند بهتر است حکم این مسئله را از دفتر حضرت امام (ره) بپرسیم. تماس گرفتیم دفتر امام (ره) پرسیدند آیا شما وقتی می‌خواهید به مناطق بروید قبل از رفتن می‌دانید که به چه نقاطی قرار است رفت و آمد کنید؟ گفتیم بله مناطق رفت و آمد ما مشخص شده است. گفتند پس شما دوره‌گرد به حساب نمی آید و نمی‌توانید روزه بگیرید چرا که دوره گردان نمی‌دانند که به کجا می‌روند.

ناراحت شدید که نتوانستیم دلیلی پیدا کرده تا روزه بگیریم. به یاد دارم ماه مبارک رمضان بود که ما با فرماندهان ارتش جلساتی را داشتیم. برادرم حاج حمید معاون بنده بود یک بار که تاکید کرده بودند حتماً در جلسات شرکت کنیم به حاج حمید گفتیم شما به عنوان معاون من در جلسه شرکت کن بنده هم به اهواز برگشته تا روزه های ماه رمضان را از دست ندهم. به اهواز که آمد سردار رشید رنگ زد پرسید که چرا در جلسه نبودید؟ گفتم حاج حمید به جای بنده هستند. گفت آقای سیاد شیرازی از اینکه شما نرفته‌اید خیلی ناراحت هستند ضمن اینکه من فرمانده شما هستم و باید اجازه می‌گرفتم. برادر! اینطوری روزه هایت قبول نیست.البته ما هم قصد

این روزها در گوشه و بیبینم که جنگ رفته‌ها بعد کنار شهرمان، می‌شنویم و از سال‌ها دوباره جانباز می‌شوند،



*** یک بار که با فرماندهان سپاه صحبت می کردیم به این نتیجه رسیدیم که ما مانند دوره‌گردها هستیم! در این صورت حکمی است که می توانیم در هر شرایطی روزه بگیریم، بچه ها شک داشتند و گفتند بهتر است حکم این مسئله را از دفتر حضرت امام (ره) بپرسیم.اما...**

ماه میهمانی خدا در روزهای جنگ

رمضان از جبهه آبادان تا اردوگاه رمادی

■ سید محمد مشکوه الممالک



علما که برای تبلیغ آمده بود به بنده گفت؛ من برای ارشاد آمدم اما اعتراف می‌کنم که در جمع این رزمنده ها درس‌ها آموخته و راهنمایی و هدایت شدم.

شپش‌ها را می‌کشید یا ما!؟!

عبدالحسین شاهین از آزادگان هشت سال دفاع مقدس می‌گوید: ایام ماه مبارک رمضان در فضای اسارت در اردوگاههای رژیم بعثی عراق انسان را بیشتر به یاد مظلوم امام موسی بن جعفر(ع) می‌انداخت که در زندان هارون الرشید بود. در روایت است که این نانچیب‌ها علاوه بر آزارهای جسمی که بر امام وارد می‌کردند از نظر روحی نیز با آوردن زن بدکاره و آوازه خوان امام را شکنجه روحی می‌دادند. بعضی‌ها هم مشابه این روش را برای اسرای مظلوم استفاده می‌کردند. آن‌ها علاوه بر ضرب و شتم اسرا با بخش ترانه‌های مبتذل زمان طاقوت از طریق بلندگوهای اردوگاه، اسرا را آزار می‌دادند. به خصوص هنگام فرا رسیدن ماه مبارک رمضان این حرکت با شدت بیشتری انجام می‌شد.اما با این وجود ایام ماه مبارک رمضان با معنویت خاصی توأم شده و اسارتگاه را یکپارچه نور معنویت فرا می‌گرفت. همه اعمال اسرا از روی نیت قرب به خداوند بود.

علاوه بر برنامه های کلی که در آسایشگاه‌ها برای این ماه عزیز در نظر می‌گرفتند هر شخص نیز اعمال و برنامه های مشخصی جهت تزکیه و تهذیب نفس خود انجام می‌داد. بعضی از برادران از ماه‌ها قبل با ارشاد آسایشگاه هماهنگ کرده که در ماه مبارک رمضان تمام ظروف آسایشگاه را داوطلبانه بشویند. عده‌ای دیگر نذر کرده که کار نظافت آسایشگاه را انجام دهند.برخی داوطلبانه سطل توالت آسایشگاه را برای تخلیه به بیرون انتقال می‌دادند. انجام این اعمال اوج فروتنی، از خودگذشتگی و خلوص نیت برادران را نشان می‌داد و دعای این عزیزان این بود که خداوند توفیق خادمی انصارالحسین (ع) را به ما عطا کند و این اعمال را ذخیره آخرت کرده و سند برائت ما از آتش جهنم باشد.

حلال و هوای عجیبی در آن لحظات معنوی حاکم بود اسرای دل شکسته، ربناهای قیل از مغرب ،دعاهای هنگام سحر و راز و نیاز اسرا در نیمه‌های شب آن هم با وضعیت غذایی اسارت و با کمترین امکانات تحسین برانگیز بود. آنجا خبری از کولر، یخچال ، یخ و حتی آب سرد هم نبود. آن هم در گرمای بیش از ۵۰درجه تیر و مرداد



کردم تا اینکه سه روز بعد نیرویی یکی من گذاشتند. وی ادامه می‌دهد: سال‌ها با سرفه و سایر مشکلات که نمی‌دانستم از عوامل گاز خردل است، کنار آمدم؛ با توجه به شرایط سخت جسمی و روحی از سال ۱۳۸۷ و پیشرفت بیماری در ریه‌ها، چشم و پوست دیگر توان کار کردن نداشتم و حتی نمی‌توانستم طولانی مدت از خانه بیرون بروم؛ البته طی سال‌های گذشته قالی‌بافی می‌کردم تا بتوانم خرج و مخارج زندگی را تأمین کنم؛ بدون بنیاد شهید شدم.

ماه. تصورش سخت است اما این عزیزان روزه را می‌گرفتند تا به شکم پرستان بگویند ورای این دنیای مادی ارزشهای برتری وجود دارد . ای کاش در و دیوار اردوگاههای رمادیه ، تکریت و موصل به سخن می‌آمدند و می‌گفتند شاهد چه راز و نیازها و صحنه‌هایی از مردانگی این عاشقان خدا بودند .

اواخر خردادماه و ماه مبارک رمضان بود . در کمپ شش رمادیه که منطقه خشک و گرمی بود، آبی که اسرا استفاده می‌کردند آب معمولی لوله بود. اردوگاه به دلیل نداشتن بهداشت کافی ملو از شیش شده و آسایش را از کلیه برادران سلب کرده بود. این موضوع در چند نوبت از طریق ارشد آسایشگاه به فرمانده بعثی اردوگاه اعلام گردید اما متأسفانه آن‌ها بی تفاوت بودند. نوبت آمدن صلیب سرخ به اردوگاه شد برادران این مطلب را به مأمورین صلیب سرخ اطلاع داده و آن‌ها از نزدیک شیش را در لباس و بدن برادران مشاهده کرده و از افسر بعثی خواستند که حتماً نسبت به درمان و رفع

*** به عنوان اعتراض برخاسته و به درجه دار معترض شدیم که شما قصد آزار و اذیت اسرا را دارید آنها هم بلافاصله شروع به فحاشی و ضرب و شتم ما کردند و ما را به سلول انفرادی انتقال دادند. آن شب تا ساعت ۱۰ از افطاری خبری نبود بعداً یک پارچ آب با چند تکه نان آوردند که ما با آن افطار کرده و روز بعد را هم بدون سحری روزه گرفتیم.**

مشکل بهداشت اردوگاه اقدامات لازم انجام گیرد. از فدای آن روز عراقی‌ها گفتند که کلیه اسرا باید از ساعت ۱۰ تا ۱۲ به مدت دو ساعت در محوطه اردوگاه با زبان روزه زیر آفتاب باشند شاید بدین وسیله شپش‌های موجود کشته شود! با وجود موقعیت منطقه که نزدیک مرزهای اردن بود، هوای خشک و سسوزان آن روزها از یک طرف ، روزه داری اسرا و نبود امکانات از طرف دیگر فشار زیادی به بچه‌ها وارد می‌کرد اما با تمام این تفصیلات برادران با ایمانی سرشار از اخلاص و روحیه بالا به شوخی می‌گفتند ظاهراً این‌ها قصد کشتن ما را دارند نه شیش‌ها را!

در همان روزهای اولیه من و دو تن از برادران به نام‌های سید رضا موسوی و محمد حیدری با توجه به فشار زیادی که به برادران وارد شده بود به عنوان اعتراض برخاسته و به درجه دار معترض شدیم که شما قصد آزار و اذیت اسرا را دارید آن‌ها هم بلافاصله شروع به فحاشی و ضرب و شتم ما کردند و ما را به سلول انفرادی انتقال دادند. آن شب تا ساعت ۱۰ از افطاری خبری نبود بعداً یک پارچ آب با چند تکه نان آوردند که ما با آن افطار کرده و روز بعد را بدون سحری روزه گرفتیم. حوالی ساعت ۱صبح درب سلول باز شد و افسر اردوگاه با درجه داری که ما را به سلول انفرادی انداخته بود آمدند، مرا عامل اصلی اغتشاش در اردوگاه قلمداد کرده و دوستان دیگر را آزاد کردند. همچنان در آن سلولی که حتی روزنه‌ای برای هوا هم نداشتم بودم و به علت ضرب و شتم شدید بدنم تحلیل رفته و دچار سردرد و سرگیجه شدیدی شدم اما با همه سختی و فشار روزه آن روزم را به اتمام رساندم. صبح فردا باز درجه دار اردوگاه آمد و گفت اگر از افسر اردوگاه معذرت بخواهی آزادت می‌کنم، گفتم من کاری نکردم که معذرت بخواهم، گفت یک کلمه بگو و خودت را راحت کن. گفتم معذرت خواهی نمی‌کنم! او هم با عصبانیت گفت شما آدم‌های لجوج و لجبازی هستید و رفت. مجدداً ظهر برگشت و گفت فرمانده اردوگاه شما را بخشیده اما من آن قدر ضعف شدیدی داشتم که حتی توان ایستادن روی پایهایم را نداشتم. دو تن از اسرا را صدا زد زیر بغلم را گرفته و مرا به درمانگاه بردند و بلافاصله سرم تزریق کردند که متأسفانه آن روز به دلیل تزریق سرم روزه من باطل شد. دوران اسارت عین ماه مبارک رمضان بود. اسرا در آن زمان همیشه گرسنگی و تشنگی را تحمل کرده و همواره به یاد خدا بودند.

این جانباز دفاع مقدس بیان می‌کند: ما خانواده‌ای هفت نفره هستیم؛ وقتی بعد از مدت‌ها برای گرفتن وام برای تأمین مسکن و کمک هزینه درمان به بنیاد شهید استان مراجعه کردم، به من گفتند: «بروید خدا را شکر کنید که همین‌را هم به شما می‌دهیم!». با توجه به شرایط پیشرفت بیماری من نمی‌خواهم درصد جانبازی‌ام را بیشتر بکنم، آیا باید به آن من و طوری رفتار کنند؟به گزارش فارس، وی می‌افزاید: فرمانده من شهید حسن شفیع‌زاده

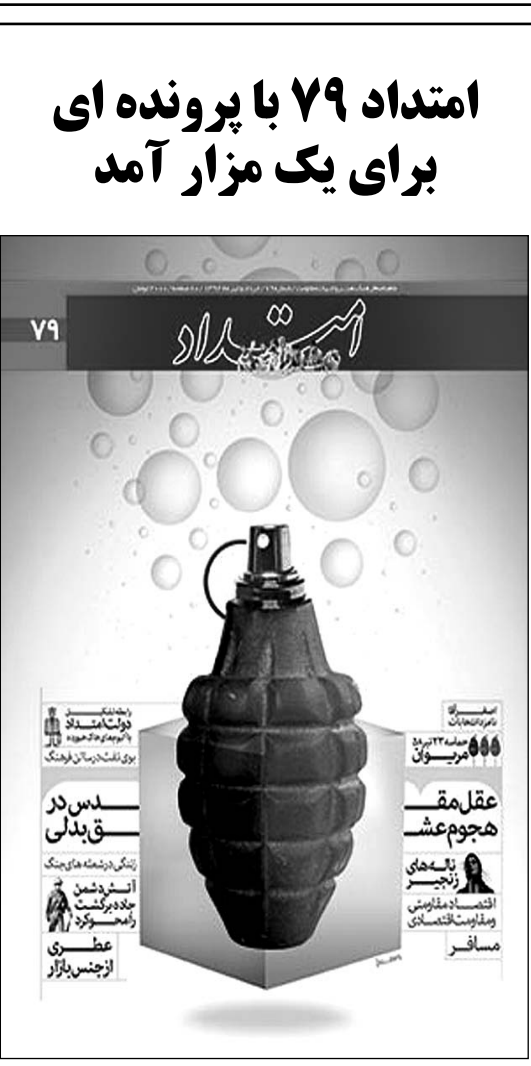
صفحه ۸
یک شنبه ۱۳ مرداد ۱۳۹۲
۲۶ رمضان ۱۴۳۴ - شماره ۲۵۵۸

شوخی آهنگران!

«کامران قهرمان‌دوست» اهل ساری، رزمنده‌ی سیزه‌رویی که خمپاره‌ی خنده‌ی گردان مسلمانین عقیل(ع) از لشکر ۲۵ کربلا بود، در یک روز سرد زمستانی صدایم کرد و گفت: «علی‌رضا علی‌پورا! با من می‌آیی برویم دزفول هواخوری؟»قبول کردم. هرچند که با قهرمان جایی رفتن، مثل این بود که یک کوله‌پشتی خمپاره‌ی ماسوره کشیده‌ی عمل نکرده را از کول کرده باشی و مدام از این چاله بیری توی چاله‌ی بعدی!دست قهرمان را گرفتم و رفتم. هنوز هوای آن چنایی نخورده بودیم که ناگهان خودمان را روی پل دز دیدیم. رودخانه‌ای که از کرخه سرچشمه می‌گرفت و آبش، یخچالی بود. داشتیم هوا می‌خوردیم که از بداقبالی من زد و آهنگران از راه رسید. آهنگران، چاشنی اشک و مانور کرد و بود و خیلی‌ها صدای او را آهنگ شورانگیز شب عملیات می‌دانستند.دل توی دلم نبود و می‌دانستم قهرمان کاری دستمان می‌دهد. چند تا محافظ هم اطراف آهنگران بودند. زیرچشمی نگاه می‌کردم. کامران کردم. رفته بود توی حس. بعد، چشمانش را باریک کرد، لبخند مرموزی روی لبش نشان داد و در حالی که با ابروهایش اشاره می‌کرد، گفت: «علی‌رضا! آهنگران...»خم کردم که یعنی بی‌خیال هرچه توی سرت هست...آهنگران داشت نزدیک‌تر می‌شد. کامران از لبه‌ی پل خودش را کشید وسط، جوری که آهنگران مجبور شود از لبه‌ی پل رد بشود. نمی‌دانستم چه در سر کامران می‌گذرد. نگاهی به عمق رودخانه کردم. فاصله‌ی لبه‌ی پل با آب به حدی بود که سرگیجه گرفتم. شاید بیست متری دیوانگی محسوب می‌شد.پیش خودم فکر می‌کردم که کامران نیهاتنا می‌خواهد عکسی یادگاری با آهنگران بگیرد و کمی سربه‌سرش بگذارد. توی دلم خندیدم و گفتم: «عجب عکس یادگاری بیندازد این کامران با آهنگران.»به کامران گفتم: «بین پسر، محافظ داردها، توی دست محافظش هم کلاشینکف است، نمی‌بینی چه‌طور تریپ حفاظتی زده‌ا؟»گفت: «جان‌علی‌رضا کاری ندارم که فقط می‌خواهم هلس بدهم توی رودخانه، تا برایش یک یادگاری بماند!»همین‌طور حاج واج مانده بودم و لحظه‌هایی که از پیشم می‌گذشت، برابم تار شده بود؛ کمی هم سیاه‌وسفید! انگاری قیلمی را روی دور کُند گذاشته بودند و من آن‌ها را از نظر می‌گذراندم.آهنگران رسید. با لهجه‌ی خاصی سلام کرد. کامران دست برد روی شانه‌ی آهنگران، یک «علیکم‌السلام» گفت و آهنگران را هل داد توی رودخانه!به حالت اولیه برگشتم و در آن لحظه فقط چیخ آهنگران را شنیدم و دیگر چیزی ندیدم. بعد هم صدای چیخ رگبار محافظ آهنگران بلند شد که داشت آسمان را سوراخ‌سوراخ می‌کرد و کامران که از معرکه‌ی خودساخته‌اش می‌گریخت. توی رودخانه را نگاه کردم و آهنگران که داشت توی آب سرد رودخانه تقلا می‌کرد. به محافظ آهنگران گفتم: «زنی‌ها! شوخی کرد، رفیق من بود. شوخی کرده، شوخی... ما از گردان مسلم(ع) و لشکر ۲۵ کربلاییم...»بنده خدا سرخ و کیبود شد و گفت: «این چه شوخی‌ای بود آخر، مگر شما دیوانه‌اید؟»بعد نگاهی به دوردست کردم. کامران هنوز داشت می‌دوید. محافظ، کلاشینکفش را سمت آسمان گرفت و یک تیر دیگر خالی کرد.بچه‌ها رفتند داخل رودخانه و آهنگران را خیس و آب چکان بیرون کشیدند. کامران هم آن دورترها ایستاده بود و می‌خندید. آهنگران که سالم از آب بیرون آمد، خیالم راحت شد.

منبع: هوران

امتداد ۷۹ با پرونده ای برای یک مزار آمد



امتداد ۷۹ را حتماً بخوانید. این شماره هم پر است از عطر جبهه و شهدا اما آنچه باعث شد این قید حتماً را اضافه کنیم، پرونده ویژه این شماره امتداد است. پرونده‌ای که به ماجرای مزار شهید پلارک می‌پردازد. همان شهیدیی که می‌گویید مزارش همیشه بوی عطر می‌دهد. پرونده می‌توانست کمی کامل‌تر هم باشد. اصلاً او که بود؟ چگونه زیست و چگونه بهشتی شد؟ جواب این سوالها در پرونده خالی است اما جرات رفتن به سراغ چنین سوژه‌ای آن هم با رعایت جوانب گوناگون و حساس آن، جای دست مریزاد دارد.

«شلمچه، صدایی که هم‌چنان می‌خواند»، «زندگی در شعله‌های جنگ»، «په‌اش پر از باروت بود نه بن‌زین»، «هلی‌کوپتر عراقی که بالای سرم رسید، از جا بلند شدم»، «مسافر»، «دژ تمامیت ارضی آوردگاه حماسه‌ی سیاسی»، «بوی نفت در سالن فرهنگ»، «سعادت و شقاوت در مه فتنه» و «حماسه ۲۳ تیر ۵۸ مروان» از دیگر مطالب آخرین شماره نشریه امتداد هستند.